

سه‌شنبه‌ها سدهای راه را رصد می‌کردیم

فرامرز سلیمانی



من این‌جا نمانده‌ام تا تنها صدای خسته‌ی دوست را پاس دارم
تا که تنی از شما اگر افتاد
نام تمام درختان دیگر را
در دفترم حضور و غیاب کنم
کسی که عکس‌ها مان را می‌رباید
لبخندی شیطان بر لبان حباب می‌گذارد
و نیما دست او را خوب می‌خواند
اما عتیقه فروش سرگذر
همیشه غافل و درمانده می‌ماند
و دفتر شعرمان در آفتاب پاییز حکایتی ست
بی‌رنگ و بی‌رمق که پشت دیوارِ یشم سماجت دارد

می‌رفتی در راسته‌ی بازار فرهنگ و سدهای راه را سه‌شنبه‌ها با
مارصد می‌کردی آن سوتر از میدان انقلاب و امیریه و جوادیه.
حصار حادثه در دو سوی سایه‌گان می‌گسترده
حصار سایه با تو عریان بود
و سایه بارقه‌ای بود پیش پای مان
اصلن باورم نمی‌شود این حرف‌ها را زیرا که یار و ختم روزگار
بود و همه‌ی ما را دایم دست می‌انداخت و این دیلاق
هفت خط ملاحظه‌ی ریش و سبیل سفیدی را نمی‌کرد و حالا
که می‌گویند او رفته است می‌دانم یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه
هست و کسی دارد موش می‌دواند و طعمه‌ی متحرک گربه را
که شاپورخان می‌گفت گویا ما بودیم با ماه و درد و تلخند.

من از وقت زادن نظاره‌ات می‌کردم که از وقت زادن نظاره‌ام
می‌کردی و ما به قهقهاهی ساده با تو ضیافت را برگزار کردیم و
سحر سفره را برچیدیم در روز جهانی لبخند یعنی پنجم اکتبر
فرنگی یا ۱۳ مهرماه ۱۳۸۵ خودمان به سیچقان نیل و پسین تر از
آن در ایام الاسود
و مثل تو ماهم «چی گفتیم».

در راسته‌ی بازار فرهنگ با فریاد می‌رفتی
و من که سکوت را با تو گرد آوردم در شگفت شدی
هر روز از ایستگاه راه آهن می‌گریختی و با سربازان و کارگران
کنار چای و قلیان می‌نشستی به انتظار باد
با استکان لب‌طلایی کمرباریکی توی سینی نقره
که جهیزیه‌ی جوانی مادرت بود و با تندر می‌رفتی
و باران که باریدن می‌گرفت تازه به راه و خیابان می‌زدی تا در
مه گم شوی
و من دست بهارک را گرفتم که قطره‌های سایه و نوری
رنگین روی دامنش پاشیده بود
و روی پارچه‌ی گلدوزی نشاندمش
و غزه غزه‌ی چارچرخ شکسته تا ماه بر شانه‌ها مان می‌رفت
گفتیم رمودلر رفت و رنه شار در اندوهی فرو نشد و آبشار
تمام و سنگ و سنگ پشت و رود. و مصالح ملیح مردمی در
دست عمله‌های بی‌اجر و مزد شعر که تازه زبان به گفتاری
می‌گشود و سوژه‌های بی‌پایان تو در جمع و انجمن. چه خوب
که در روزهای بارانی منتظر تندر می‌شدی و با فریادی فروتن